

قراطمه بحرین

در بصره عده کثیری داوطلب به لشکر عباس ملحق شد و خیلی محتمل است که وی از بدویان نیز استخدام نموده باشد چون آنان در بین سپاهیان وی هنگام جنگ دیده می‌شوند و یا اینکه جزو همان دوهزار جنگجو بوده‌اند. بهر حال گفته ابن خلکان که تعداد افرادی را به ده هزار نفر می‌رساند درست نیست^۱. حال ببینیم طبری چگونه این لشکر کشی را نقل می‌کند^۲: هنگامی که عباس به سوی طالایه لشکر ابوسعید پیشروی کرد باروبنه خود را عقب سپاه جا داده به قراطمه حمله نمود. موقع عصر دوسپاه باهم روبرو شدند و پس از چند نبرد کوچک تاریکی آنها را از هم جدا کرد. شب سیصد نفر از بدویان قبله ضبه که تحت فرماندهی عباس بودند اردوی او را ترك گفتند و سرbazان داوطلب بصره نیز از سرمشق آنان پیروی کردند. سپیده‌دمان جنگ آغاز و منازعه شدید شد. نجاج فرمانده جناح چپ سپاه عباس پس از آنکه در جناح راست لشکر ابوسعید پیش رفت با صد مرد کشته شد و در نتیجه ابوسعید تمام قوای خود را متوجه عباس نموده بزودی افراد وی را منهزم ساخت. فرمانده با هفتصد نفر زندانی شد و هرچه در اردویش بود بدست قراطمه افتاد. روز بعد ابوسعید دستور داد تمام زندانیان را باستثنای فرمانده بقتل رسانده و بسوزانند. این نبرد در آخر رجب بوقوع پیوست و خبر آن در چهارم شعبان به بغداد رسید تعداد افرادی که با وضع وخیمی

نجات یافته بودند خیلی کم بود و برای اینکه در صحرا تلف نشوند از بصره چهارصد شتر حامل پوشاک و آذوقه و آب بکمک آنها فرستاده شد. اما هنگام مراجعت به بصره بدویان قبله بنی اسد به کاروان حمله برده اکثر ساربانان فراریان را کشته شترها را بدغنیمت بردند. این واقعه در رمضان اتفاق افتاد. خبر این فاجعه چنان حیرتی در بصره برانگیخت که حاکم شهر برای جلوگیری از کوچهای دسته جمعی متحمل زحمات زیادی شد.

عباس بن عمرو الغنوی سالم به بغداد آمد و این امر مایه شگفت عظیم دربار گردید. عبیدالله بن عبدالله بن طاهر (متوفی در ۳۰۰) عادت داشت که از رهائی عباس به عنوان یکی از سه واقعه مهم که بخاطر داشت صحبت کند^۱. باید اذعان کرد که اغلب مورخین بانوشتن اینکه عباس با طوماری از کاغذ سفید به پیش خلیفه فرستاده شد موضوع را بغير نچتر میکنند^۲. اما نوشته طبری صحیح تر است^۳: عباس بن عمرو در دوم رمضان به بغداد آمده خود را به ثریا کاخ معتضد رسانده و گفته بود که پس از جنگ چند روزی نزد جنابی بوده سپس ویرا به پیش خود احضار کرده می گوید: «مائل هستی ترا آزاد کنم» او جواب مثبت داده بود و سپس جنابی گفته بود: «از اینجادور شو و تمام آنچه را که دیده ای به کسی که ترا فرستاده بگو» سپس دستور داده بود نگهبانان، ویرا به يك محل دریائی برسانند و او در آنجا يك کشتی پیدا کرده خود را تا ابله رسانده و از آنجائیز به بغداد آمده بود. معتضد وی را خلعتی داده روانه خانه خود ساخت. این روایت کلاً صحیح است ولی بطور قطع گفته خود عباس که از جهات دیگر نیز مهم است اطلاعات بهتری در اختیار ما می گذارد و آن چنین است^۴:

«چون ابوسعید جنابی قرمط لشکری را که معتضد جهت سرکوبی او بمن سپرده

۱- رک: ابن خلکان. ابن الاثیر جلد ۷، صفحه ۳۴۵.

۲- رک: Weil, II، صفحه ۵۰۹، شماره ۲.

۳- رک: جلد سوم، صفحه ۲۱۹۷.

۴- ما در ذیل، متن ابن مسکویه و تنوخی و کتاب العیون را خواهیم نوشت.

بود شکست داد و من نیز زندانی شده از حیات خود ناامید گشتم. اما یک روز که من در افکار ناراحت کننده ای غوطه ور بودم فرستاده ای که از سوی وی آمده بود به من نزدیک شده زنجیرها را از تنم بگشود سپس لباس دیگری به من پوشانده به پیش او برد. من به او سلام داده سپس نشستم. ابوسعید گفت: «میدانی چرا ترا به این جا احضار کرده ام». گفتم: نه. «وی گفت: این منم که ترا از مرگ رهایی می بخشم و چون عرب هستی محال است که در صورت اعتماد به حسن نیت تو به اعتماد من خیانت کنی» جواب دادم که حتماً خیانت نمیکنم. وی افزود: «خیلی خوب. من فکر کرده ام و ترا از مرگ خلاص میکنم ولی من پیامی به معتضد دارم که جز تو کسی از عهده ابلاغ آن بر نمی آید. بدین جهت من ترا آزاد و مأمور ابلاغ گفته های خود به وی کرده ام». چون من قسم خوردم گفت این است آنچه که باید بگوئی: «چرا رونق شکوه و هیبت خود را از بین می بریدی؟ چرا رعایای خود را بکشتن می دهی؟ چرا در بین دشمنان خود اندیشه تسلط بر خودتان را پرورش می دهید و افکار خود را در راه پیدا کردن من و بافرستادن سپاهیان به جنگ ما خسته میکنید؟ من در صحرایی سکونت می کنم که آنجا نه بندر و دانه ای هست و نه شیر و گندم و چرا گاه، من به یک زندگی پر از محرومیت قناعت کرده ام و با آهن نیزه هایم از خون و شرافت خود دفاع میکنم.

من هیچ ایالتی را از شما نگرفته ام و حکومت قلمرو و سیعتان را تصاحب نکرده ام، وانگهی قسم به خدا شما بهتر می توانید تمام سپاهیان خود را بر علیه من بفرستید ولی آنها هر گز نخواهند توانست مرا تسلیم و یا غافلگیر کنند زیرا من مردی هستم که با محرومیت ها بزرگ شده ام. من وافرادم به آن عادت داریم و تحمل محرومیت برای ما زحمتی ندارد، ما در موطن خود هستیم و در نتیجه عادت از هر درد و رنجی مصون خواهیم بود و برعکس، دستجاتی که شما می توانید به جنگ ما بفرستید بزندگی پر تجمّل، به خوردن یخ و استعمال سائر وسائل حفظ کننده از گرما عادت دارند، آنها گلها و جشنها را دوست دارند و همچنین برای طی مسافت های زیاده را درازد رپیش،

و قبل از آنکه بیایند و باما آغاز نبرد کنند نیمجان خواهند شد. برای اینکه خود را پیش شما رو سپید کنند با ما رو برو خواهند شد ولی بزودی عقب نشینی خواهند کرد. بفرض اینکه آنان سر بازان فداکاری باشند باز مشکلات مسافرت و درد ورنجهای بیشمار به افراد من کمک خواهد کرد که بایک حمله سخت آنها را منهزم کنند. فرض کنیم که آنها استراحت کنند و نیز تعداد آنها بقدری زیاد باشد که ما نتوانیم خود را با آنها مقایسه کنیم نهایت این است که ما را مجبور خواهند کرد که محل های خود را ترك کنیم ولی تمام موفقیت آنها در این نفع كوچك خلاصه خواهد شد زیرا من از دست آنها فرار میکنم و در فاصله بیست یا سی فرسنگ خود را به صحرا می رسانم و سپاه تو نمی تواند مرا در آنجا تعقیب کند. آنگاه يك یا دوماه در همان محل مسکن می گزینم سپس غفلتاً حمله کرده آنها را شکست می دهم. باز فرض کنیم که مراقبت آنها بهمین امکان غافلگیر کردن آنها را ندهد باز نمی توانند در میان صحرا به تعقیب من پردازند و بزودی عده زیادی از بین خودشان آنها را بعلت نقص وسائل زندگی از ماندن در این ناحیه منع خواهند کرد و اگر جماعات انبوهی آنها را ترك کنند و جزر بازان معدودی (به عنوان نگهبان) باقی نمانند آنها در همان روز اول که سپاه من بدانجا مراجعت کنند تسلیم شمشیر من می شوند. و همچنین می توان حدس زد که آنها نخواهند توانست بدی آب و هوای ناحیه ما را تحمل کنند زیرا آنان در آب و هوای کاملاً مغایر زائیده شده اند و بدنهایشان با آب و هوای ما سازگار نیست. به تمام مسائل سابق. الذکر خوب فکر کنید و به بینید آیا تمام زحمات و تلفات دستجات سپاه، هزینه ها، تسلیحات، نگرانی ها و مشکلاتی که در تعقیب من بدان دچار خواهید شد برای شما نفعی خواهد داد؟ در حالیکه شما در انتظار من و همراهانم بسر خواهید برد و مابدون ناراحتی و نگرانی زندگانی خواهیم کرد در مقابل هر دفعه که شما با مصیبتی مواجه خواهید شد مقام فرمانروای شما در نزد امرای ایالات مختلف تقلیل خواهید یافت. بالاخره هیچ بهره ای از حمله خود بکشور ما نخواهید برد، نه دارائی شما بهتر

خواهد شد ، نوضعتان و اگر پس از همه اینها به جنگ من اصرار کنید من خدا را بین خود و شما حکم قرار می دهم دیگر هر چه می خواهید بکنید تصمیم باشما است.» و بعد از نقل این سخنان از قول عباس چنین می گوید : سعید مرا با وسائل لازم تجهیز نموده باده نقر از مردان خود به کوفه فرستاد و از آنجا تا پایتخت مسافرت خود را تنها ادامه داد. چون در پیش معتضد حاضر شدم وی از مراجعت خوشبختانه من در شگفت ماند و از آنچه که بسر من آمده بود پرسید. من چنین جواب دادم: «مسائلی است که باید در پنهانی به امیر المؤمنین بگوییم.» خلیفه که سخت در شگفت بود مرا به یک عمارت مخصوصی برد و من داستان خود را در آنجا به وی گفتم . پس از اتمام مشاهده کردم که تمام بدن وی چنان از خشم می لرزید که من خیال کردم می خواهد تنها به جنگ او رود. اما من او را ترك کردم و بعد از آن دیگر حرفی در این باره بمن نگفت .

طبری برخلاف داستان سابق الذکر می گوید که عباس را به ساحل هدایت کردند و وی نیز از آنجا خود را با کشتی به ابله رساند. ما کاملاً ذیحق هستیم که گفته طبری را درست بدانیم و اشتباه است که به استناد گفته عباس در باره کوفه ، به داستانی که نقل میکند اعتراض کنیم .

اما اگر قبول کنیم که ذکر کلمه کوفه اشتباه نویسنده داستان بوده است مشکل حل می شود. شاید به جای کوفه ، عباس نام محل دریائی بحرین را که ابوسعید وی را از آنجا فرستاده ذکر کرده است .

ابوسعید به هدف خود رسیده بود و خلیفه نیز در اضطراب و وحشت بسر می برد با وجود این صحبت لشکر کشی دوم در بین نبود و نیز هیچ جای مخالفت با براهینی که ابوسعید پیشنهاد کرده بود وجود نداشت . ابوسعید در عین حالی که می خواست دستگاه خلافت را از بین بردارد با وجود این خلیفه را از اعزام افراد سپاه که به نظر خودش مرگ آنها حتمی بود منصرف می کرد و دلیل این امر روشن است: بقرض اینکه

ابوسعید کاملاً مقتدر بود معذالك بیشتر از نصف بحرین را متصرف نبود و هجر مرکز این ناحیه هنوز استقلال داشت و باوجود داشتن اقبال درغلبه به خلیفه باز در این موقع هر گونه تعرضی برای وی خطرناك بود و منافعش ایجاب میکرد که برای وقف تمام نیرویش جهت محاصره این شهر حملات بعدی خلیفه را پیش بینی کند.

طبری می نویسد^۱: به بغداد خبر رسید که ابوسعید پس از مغلوب کردن عباس این شهر را بكمك اهالی گرفته است، اگر این روایت درست باشد باید قبول کنیم که بزودی مجدداً حاکم بحرین شهر را متصرف شده بود زیرا نویری می گوید که هجر بعد از دو سال محاصره بدست وی افتاد و نیز يك حيلة جنگی لازم می نمود^۲ و این امر بطور غیر مستقیم از نوشته طبری روشن می شود^۳. وی در وقایع سال ۲۹۰ چنین می نویسد: «در این روزها (شوال) بنا بگفته مردم نامه ای از طرف ابن بانو حاکم بدین مضمون رسید که وی یکی از محل های مستحکم قراطة را متصرف شده و سربازان پادگان را زندانی کرده است و نیز می گویند که در ۱۳ ذوالعقد، نامه دومی از ابن بانو رسید و محتوای آن چنین است: وی بایکی از اقوام ابوسعید الجنابی که جانشین تعیین شده و مقیم قطیف بود جنگی کرده قراطة را شکست داد و نیز سرفرمانده آنها را که مرده در میدان جنگ یافته شده بریده و قطیف را متصرف شده است. ابن حوقل و مسودی^۴ خیلی کم به مشکل بودن محاصره هجر و مهارتی که با وسیله آن حاکم توانسته بود آنجا را بدست آورد اشاره میکنند.

قطعه ای از تاریخ طبری بین این روایات مختلف سازش برقرار میکند و آن

۱- رك: جلد ۳، صفحه ۲۱۹۶ به بعد.

۲- رك: دوساسی، مقدمه، صفحه ۲۱۵. به گفته ابن خلدون، جلد ۴، صفحه ۹۳ محاصره سه سال طول کشید.

۳- رك: صفحه ۲۲۳۸.

۴- رك: جلد ۸، صفحه ۱۹۴.

۵- رك: جلد ۳، صفحه ۲۲۰۵.

چنین است: در ۲۸۸ سپاهیان ابوسعید به بصره نزدیک شدند و حاکم برای جلوگیری از مهاجرت‌های دسته‌جمعی مردم زحمات فراوانی را متحمل شد. اگر قبول کنیم که ابن بانو از غیبت ابوسعید برای بدست آوردن هجر استفاده کرده برای ما روشن می‌شود که چرا وی از ادامه لشکر کشی خود به بصره منصرف شده است.

اهالی بحرین به حاکم قول داده بودند که به سختی مقاومت کنند لذا جنگ با پیروزی و شکست‌های متوالی ادامه یافت.

با استناد به این دلایل نمی‌توانیم تصرف هجر را قبل از ۲۹۰ بدانیم. نویری^۱ در این باره می‌گوید که بالاخره ابوسعید با حائل شدن بین آبهای مصروفه مردم و شهر توانست آنجا را بدست آورد. چون اهالی مرگ خود را حتمی دیدند برخی از سمت دریا فرار کرده به جزیره اوال و سراف و نواحی دیگر رفته^۲ و عده زیادی مذهب ابوسعید را قبول کرده به او پیوستند. بعضی دیگر که موفق به فرار نشده بودند و آئین وی را نیز نپذیرفتند قتل عام شدند. شهر را غارت و خراب کردند و بعلت تخریب این ناحیه لحسا مرکز بحرین گردید.

این ادعای اخیر درست نیست، با وجود اینکه لحسا مقر حکومت ابوسعید شد اما هجر مرکزیت خود را تا ۳۱۴ یعنی تا زمانی که ابوطاهر لحسا را اولین قلعه بحرین ساخت حفظ کرد^۳. بلخی استخری که در ۳۰۹ کتاب خود را می‌نوشت^۴ هجر را پایتخت معرفی می‌کند ولی ابن حوقل و مقدسی، لحسا را می‌نویسند و انگهی مسافت این دوشهر از هم خیلی کم بود و بگفته نویری^۵ دو میل فاصله داشتند و هر دوشهر واحدی را تشکیل

۱- رك: دوساسی، مقدمه، صفحه ۲۱۵ به بعد.

۲- ترجمه دوساسی چنین است: «در جزائر عدل و سرف و غیره» متن فوق تصحیح ماست.

۳- رك: ابن خلدون، جلد ۴، صفحه ۹۲ و یا قوت، جلد ۱، صفحه ۱۴۸.

۴- رك: جلد ۱، صفحه ۲۱.

۵- رك: دوساسی، I. c. p، صفحه ۲۱۵.

می‌دادند^۱.

تصرف هجر قدمت پیشوای قراطة را تحکیم کرد و بعثت ترك وطن گفتن عده‌ای که نمی‌خواستند تسلیم او شوند می‌توانست به تصرف نواحی مجاور یعنی عمان و یمامه نیز اقدام کند. ابوسعید از یمامه شروع کرد و آنجا را بطور قطع بدست آورد. در لشکر کشی عمان از پناهندگان عمانی ملهم شد. این پناهندگان جهت استمداد نزد او آمدند وی نیز برای استفاده از اختلافاتی که این ناحیه را تجزیه می‌کرد به خواهش آنها جواب مثبت داد، روایات مختلفی در این باره در دسترس ماست، یکی مربوط به نویری^۲ است که می‌گوید بتصرف کامل آنجا نائل شد، از روایت دیگر که روایت استخوری است چنین برمی‌آید^۳ که قسمتی از این ناحیه را متصرف شد، ولی قطعاً تا ۳۱۵ هـ.وز عمان تسلیم نشده بود و ما در صفحات بعد این موضوع را مطالعه می‌کنیم.

در حالی که ابوسعید الجنبابی بدون برخورد به مخالفت خلفا به توسعه قلمرو خود مشغول بوده و دولتی تشکیل میداد که حکومت بغداد را به سوی فنا می‌برد، خلیفه برای مدتی فتوحات وی را نادیده می‌گرفت زیرا می‌خواست تمام توجه خود را به مخاصماتی که يك شاخه دیگر قراطة یعنی پیروان زکویه داعی عراق غربی شروع کرده بود معطوف دارد، از ۲۸۹ به بعد پس از شکست عباس الغنوی، قراطة تاخت و تاز خود را تعقیب می‌کردند، ابتدا به جنبالابین واسط و کوفه حمله کردند پس از آنکه بدر حاکم آنجا شکست خورد عده کثیری از مسلمین با زنان و کودکانشان بقتل رسیدند، اما همان سال این حمله جبران شد، بدر غفلتاً به قراطة تاخته بسیاری از آنان را بکشت، طبری^۴ می‌گوید چون مردم آنجا را دهاتیان و زارعین تشکیل می‌دادند از

۱- ر.ک: ابن بطوطه، جلد ۲، صفحه ۲۴۷ که شهر را الحسا ذکر می‌کند.

۲- ر.ک: دوساسی، I.C. p.، صفحه ۲۱۶.

۳- ر.ک: صفحه ۱۵۹.

۴- ر.ک: جلد ۳، صفحات ۲۱۹۳ و ۲۲۰۲.

ترس ویرانی بحرین آنها را آزاد گذاشت، اما پیشوایان را تعقیب میکرد و بهر يك از آنها که دست می یافت میکشت. در اوائل ۲۸۹ جنگ تازه ای در عراق شروع شد و خلیفه سپاهی تحت فرماندهی شبل به جنگ طاغیان فرستاد، این فرمانده آنها را شکست داد و یکی از رؤسایشان بنام **ابن ابی فوارس**^۱ دست یافت، خلیفه شخصاً از این پیشوا استنطاق کرد، **ابن الاثیر**^۲ مضمون آنرا ذکر کرده است و ما قسمت زیاد این پرسش را در صفحات قبل مطالعه کردیم^۳، **مسعودی** اضافه میکند^۴ که **ابن ابی فوارس** قبل از کشته شدن وعده داد که تا چهل روز مجدداً زنده می شود و این پیشگوئی را عده زیادی قبول کردند و در نتیجه شورش ایجاد شد، هر روز مردم در زیر چو به دار جمع شده روز شماری میکردند و درباره پیشگوئی **ابن ابی فوارس** بمشاجره می پرداختند و گاهی در کوچه ها درباره همین موضوع باهمدیگر جنگ میکردند. روز چهارم شورش وهیجان زیادتر شد. مردم در اطراف چو به دار جمع شدند عده ای جسد مصلوب را می شناختند و برخی دیگر می گفتند **ابن ابی فوارس** فرار کرده و حکومت برای جلوگیری از شورش فردی دیگر را بجای وی بدار آویخته است. چون شورش تشدید می شد از طرف دولت رسماً احضار شد که متفرق شوند.

در خلال این حوادث **ذکریه** که موفق به پیدا کردن پیروان زیادی در بین بدویان صحرای سوریه شده بود تصمیم گرفت به سوریه که در آن موقع تابع دولت مصر بوده حمله کند. پسرش **یحیی** در اواخر سال ۲۸۹ پس از وفات معتضد به سوی دمشق پیش رفت. به محض رسیدن خبر ورود وی به سوریه **نفع** حاکم دمشق که فکر میکرد بادهای ناچیز از بدویان مواجه شده آنها را متفرق خواهد ساخت با افرادی قلیل

۱- **رك: طبری**، جلد ۳، ۲۲۰۶. در بعضی نسخ **ابن ابی القوس** ذکر کرده اند.

۲- **رك: جلد ۷**، صفحه ۳۵۴.

۳- **رك: نشریه شماره ۴ سال ۱۶**، صفحه ۴۷۵ به بعد.

۴- **رك: جلد ۸**، صفحه ۲۰۴ (ترجمه مسیو **باربیه دومینار**).

مثل اینکه با باز و شاهین بشکار می رود به مقابله یحیی شتافت^۱.

این اشتباه برای حاکم دمشق گران تمام شد. وی که عادت به شکست در جنگ نداشت به نبرد آغاز کرد ولی شکست خورده به پایتخت خود فرار نمود. یحیی ملقب به شیخ و صاحب الناقه توانست موقعیت خوبی بدست آورد ولی مدت این موقعیت کوتاه شد زیرا در ۲۹۰ هنگام محاصره دمشق در نبردی که در نزدیکی این شهر میگرد بقتل رسید اما قرامطه فاتح گشتند^۲. حسین برادر وی که مشهور به صاحب النامه یا صاحب النخال بوده جانشین وی شد. این حسین به علت لگه ای که در صورت خود داشت و ادعا میکرد که مهر نبوت اوست بدین نام خوانده می شد^۳. قبل از او یحیی نسب خود را به محمد بن عبدالله بن محمد بن اسمعیل رسانده بود و مدعی بود که يك نیروی عالی در او موجود است و بوسیله آن بازویش برای هزیمت دشمن باز می شود و به پیروان خود تلقین میکرد که ناقه ای که روی آن سوار شده از آسمان هدایت می شود و سپاهیان مجبورند فعالیت خود را در میدان جنگ با حرکات ناقه تنظیم کنند.

حسین به خود اسم احمد بن عبدالله بن محمد بن اسمعیل داد و ملقب به مهدی و امیر المؤمنین گردید. هنوز دو نامه از وی در دست است^۴ که بموجب آنها تمام حقوقی را که فقط در امتیاز امام می باشد بخود اختصاص داده است. با احتمال زیاد ما اذعان میکنیم که حرکت عبدالله به آفریقا در ۲۸۹ صورت گرفته و ابن اذاری نیز چنین می نویسد^۵. و اگر

۱- رك: ابوالمحاسن، جلد ۲، صفحه ۱۱۲.

۲- رك: طبری، جلد ۳، صفحات ۲۲۲۰-۲۲۱۷ و صفحه ۲۲۲۴ به بعد. ابوالمحاسن، جلد ۲، صفحات ۱۱۲ و ۱۳۴ و ۱۳۵ به بعد. یاقوت، جلد ۲، صفحه ۹۰ به بعد.

۳- همان طوری که حضرت محمد بن دو کشف خود علامتی داشت و بحیرای راجب آنرا علامت نبوت وی شناخت. رك: Caussin, Essai, ۳۲۰, Leben Muhammeds, Sprenger, جلد ۱، صفحه ۱۸۲.

۴- رك: طبری، جلد ۳، صفحه ۲۲۳۲ به بعد و ابوالمحاسن، جلد ۲، صفحه ۱۱۳ به بعد و de Sacy, Introd.، صفحه ۲۰۴ به بعد.

۵- رك: بیان، جلد ۱، صفحه ۲۱۴.

بخاطر بیاوریم که حسین در ۲۹۰ سلمیه را که تا آن موقع مقر پسر قداخ بود متصرف شد حدس به یقین مبدل خواهد شد.

حسین باشور و هیجان کار برادر خود را تعقیب و مردم دمشق را مجبور به صلح نمود و سپس حمص را متصرف شد و دستور داد خطبه علنی بنام او در آن شهر خوانده شود و نیز حماة و معرة نعمان و بعلبك و سلمیه را نیز بدست آورد.

سپاهیانش همه جا دست به کشتار و چپاول زدند و سلمیه بیرحمانه در معرض قتل و غارت قرار گرفت. تمام ساکنین این شهر و حتی کودکان مکتبها نیز قتل عام شدند.^۱ و حتی می خواستند هر کسی که عبیدالله (شاید همین عبیدالله سلف حقیقی محمد بن اسمعیل بوده است) را شناخته بود برای اینکه در جایی دیگر شهرت ندهد بکشند. اما دوران اقتدار حسین نیز کوتاه شد و پس از آنکه به فتوحاتی چند نائل آمد^۲ اقبال از وی روی بر گرداند. محمد بن سلیمان فرمانده شجاع در محرم سال ۲۹۱ وی را سخت شکست داد و در حین فرار دستگیر و زندانی شد و در رقه ویرا بحضور مکتفی خلیفه بردند. خلیفه در حالیکه اسرا را پشت سر خود داشت بایروزی وارد بغداد شد و قبل از کشتن آنها دستور داد وحشیانه و بیرحمانه آنها را شکنجه و آزار دهند.^۳ ابن المعتز بمناسبت این پیروزی قصیده ای دارد که چنین آغاز می شود^۴:

طبری وقایع دیداری را که قبل از پیروزی خلیفه در اردوی قرامطه صورت گرفته ضبط کرده است و ذکر این روایت در این جا شایسته نظر میرسد:
طیبی از محله باب المحول (در بغداد) موسوم به ابوالحسن مطالب زیر را نقل

- ۱- ر.ک: طبری، جلد ۳، صفحه ۲۲۲۶.
- ۲- ر.ک: طبری، صفحه ۲۲۳۱ و ابوالحسن، جلد ۲، صفحه ۱۱۳ و Ereitag.
- ۳- ر.ک: طبری، جلد ۳، صفحات ۲۲۴۶-۲۲۳۷.
- ۴- حصری نسخه لندن ۱۵۲۸، پشت ورق ۱۹۶، لاورمان النهود فوق اغصان الغود.
- ۵- ر.ک: طبری، جلد ۳، صفحه ۲۲۲۶ به بعد.

میکند: «مدتی بعد از ورود قمرط ملقب به صاحب الخال و پیروانش به بغداد زنی سراغ من آمد و چنین گفت: «می خواستم شما را به بینم تا چیزی را که در شانه من است معالجه نمائید.» پرسیدم که آن چیست گفت: «زخمی است.» من باو جواب دادم که من کحال هستم ولی اینجا زنی داریم که امراض زنان را معالجه می کند و جراح هم هست. صبر کنید تا او بیاید. او نشست و من مشاهده کردم که غمگین و نزار است و شروع کرده گریستن، می خواستم از وضعیتش باخبر شوم لذا پرسیدم علت زخم شما چیست؟ جواب داد: «داستان من طولانی است.» گفتم از اظهار حقیقت بمن باک نداشته باشید، ما اینجا تنها هستیم. وی شروع به نقل مطالب زیر نمود: «من پسری داشتم که روزی از پیش من رفت و دیگر برنگشت. من که با چند دختر در نهایت فقر زندگی میکردم و مایل به بازگشت پسر غایب بودم تصمیم گرفتم به جستجوی او بروم. چون می دانستم که بسوی رقه رفته است ابتدا به موصل و سپس به بلد رفته خود را به رقه رساندم. از هر سو خبر می گرفتم متأسفانه بی نتیجه بود، تصمیم گرفتم دورتر بروم و بالاخره خویشتن را به اردوی قراطة رساندم و در هر سوی به جستجویش پرداختم. ناگهان ویرا مشاهده کرده او را گرفتم و فریاد زدم پسر من!

— مادر من توهستی؟ — بلی — خواهرانم در چه حالی هستند؟ گفتم خوبند ولی بدبختیهائی را که پس از رفتن وی متحمل شده بودیم شرح دادم، او مرا به مسکن خود برده نزد من بنشست و مجدداً از وضع همه ما پرسید، من اوضاع را به او می گفتم ولی ناگهان حرف مرا قطع کرده گفت: «این موضوع باشد بمن بگو ایمان تو چیست؟». من بدو گفتم پسر من نمی شناسی؟ چون گفت: «چگونه ترا نمی شناسم.» جواب دادم پس چرا از ایمان من می پرسی در حالیکه تو من و دین مرا می شناسی. — هر چه که سابقاً ایمان ما را تشکیل می داد حماقت بود، دین حقیقی آنست که حالا ما بدان عمل می کنیم: این حرفها بنظر من ناپسند آمد و نشان دادم که چگونه از گفته های وی در حیرت و تعجب هستم. و فتنه که دید عقاید من چیست از پیش من برفت و دستور

داد نان و گوشت و هر چه که مورد نیاز من بود آوردند و از من خواست که شام تهیه کنم. معذالک برای من غیر ممکن بود که بچیزی دست بزنم. او بزودی برگشت و خوراک بیاورد و خود در خانه مهیا ساخت. در این اثنا مردی در زد و از پسر پرسید: «زنی که در خانه شماست می تواند به زنی که در حال زایمان است کمک کند.» چون پسر رأی مرا پرسید جواب مثبت دادم. آن مرد گفت: «بامن بیایید.» سپس مرا بخانه ای برد و من آنجا زنی را در حال وضع حمل دیدم. من در جلو وی نشستم و شروع به حرف زدن کردم. آن زن هیچ جوابی به من نداد. آن مرد چون این حال را مشاهده نمود بمن گفت: «حق صحبت با او نداری، کاری را که بتو محول شده انجام بده و صحبت خود را قطع کن.» این را به گفت و از پیش ما برفت و من تاملی که زن مذکور بچه را زاید در مأموریت خویش باقی مانده بمواظبت بچه و مادرش پرداختم. سپس باملاطفت بدو گفتم هیچ ترس، من نسبتاً اعتماد تو را جلب کرده ام، داستان خود را نقل کن و بگو که پدر این کودک کیست؟ تو برای اینکه هدیه ای دریافت داری از پدر بچه سؤال میکنی؟» من بدو جواب دادم قطعاً نه، ولی من میخواهم از حال تو خبردار شوم. آنگاه زن شروع به گفتن داستان خود نمود: «من زنی بزرگ زاده هستم (از خانواده هاشم) و چون موقع گفتن این حرف سر خود را بلند کرد مشاهده نمودم که صورت خیلی زیبایی دارد. این اشخاص روزی ما را غافلگیر کرده پدر و مادر و برادران و تمام افراد خانواده مرا قتل عام کردند و رئیس آنان مرا با خود برد و من پنج روز نزد او ماندم، سپس مرا از پیش خود براند و به کسانش گفت وی را تطهیر کنید. چون خواستند مرا بکشند. شروع کردم به گریستن، آنگاه یکی از صاحب منصبان وی درخواست کرد که مرا بدو دهند.

رئیس رضا داد ولی سه قرمط دیگر که آنجا بودند شمشیرهای خود را کشیده

بدان صاحب‌منصب گفتند: «ما او را بتو نمی‌دهیم، تو باید وی را بما نیز پس دهی والا او را می‌کشیم.» چون رئیس آنها این مشاجره را مشاهده نمود گفت که: «زن بهر چهار نفر تان متعلق باشد.» اینست که من با هر چهار نفر بسر برده‌ام و نمی‌دانم پدر طفل کدام يك از آنهاست. هنگام عصر مردی بیامد و زن مذکور بمن گفت تولد بچه را باو تبریک بگو. من چنان کردم آن مرد شمشی نقره بمن داد. بعد مرد دوم و سپس سومی بیامد چون بدانها نیز تبریک گفتم باز هر يك شمشی نقره بمن دادند.

مردی دیگر در رسید که در پیشاپیش وی چندین شمع می‌بردند. لباسهای ابریشمی بتن داشت و خود را بامشک معطر کرده بود. بمن لازم بود که بوی نیز تبریک گویم. گفتم خداوند روی‌ترا سفید کند. ایزد را شکر که به‌تو این پسر را عطا کرده است و هر گونه دعای خیر در حق او می‌کردم او نیز بمن شمشی نقره بداد که هزار درهم ارزش داشت. سپس وی رفت و در یکی از اطاقهای خانه خوابید و من شب را در اطاق زائو بسر بردم. صبح ب‌دزدن گفتم: خانم من از خوبی تو توقعاتی دارم بخاطر خدا مرا نجات بده. وی جواب داد چرا باید تو را نجات دهم؟ من داستان خود را با پسر بدو گفتم که چگونه از وی نگران بودم و بدینجا آمدم و چطور او بامن حرف زد و اضافه کردم که حالا هیچ قدرتی در مقابل وی ندارم. باز گفتم که دختران کوچک خود را در وضع کاملاً نکبت باری در خانه گذاشته‌ام. پس بمن کمک کنید تا خویشان را از اینجا رهانده ب‌دزد دخترانم برگردم. آن زن بمن گفت: «از آخرین مردی که شب بدینجا آمد کمک بخواه و او می‌تواند ترا نجات دهد».